



چشم زخم

دکتر محمدرضا توکلی صابری

می‌ریخت و تمام سر مرا در طی چند دقیقه به یک کدوی حلوایی تبدیل می‌کرد. نه، علتش این نبود. حتی علتش این نبود که هنگام تراشیدن موهایم تک و توکی مو را از بن می‌کند و آخ و اوخ مرا در می‌آورد و اشک را از چشمانم جاری می‌کرد. وقتی چشم اصغر آقا به پدرم می‌افتاد که برای بردن من و دادن پول آمده بود، ناگهان مهربان می‌شد و در مقابل آخ و اوخ‌ها و چشمان اشک‌آلود من می‌گفت: «بچه‌جون، این که درد نداره» و فوراً ماشین را پشت دستش می‌کشید و می‌گفت «ببین درد نداره، من که جیکم در نمی‌آمد». در آن وقت بود که من حرصم می‌گرفت. نه، حتی علتش آن هم نبود. علتش تیغ بی‌رحمانه‌ای بود که با یک ضربت سریع بر پوست من کشید و مرا ختنه کرد و در

من از کودکی از سلمانی بدم می‌آمد. به دو دلیل: اول، جریان ختنه خودم و دوم واقعه چشم‌زخم حمید دوست کودکی‌ام و مرگ او بود. هر دو هم به اصغر آقا مربوط می‌شود. حالا اصغر آقا پس از چهل سال در حالی که دست دختر بچه‌ای را در دست دارد، جلوی روی من ایستاده است. کت و شلوار سیاهی روی یک پیراهن یقه سفید پوشیده و کلاه شاپویی مخملی بر سر دارد. علت این که از سلمانی جماعت بدم می‌آمد نه به خاطر این بود که اصغر آقا با یک دست سر مرا محکم و بی‌حرکت نگه می‌داشت و با دست دیگر با ماشین تراش دستی بی‌رحمانه از پس سر تا پیشانی را یک ضرب و با یک حرکت بدون وقفه می‌پیمود و محصول کار خود را روی چشم و صورت من

وحشت گذاشت.

حالا اصغر آقا با این دختر بچه زردرنگ و لاغر جلوی من با احترام ایستاده است و می‌خواهد علت ضعف و رنجوری او را پیدا کنم.

باید بگویم که حتی حالا هم با سلمانی جماعت سروکار چندانی ندارم. زیرا پیشرفتگی پیشانی در سر و حتی تا پس سر من رسیده است و جز دو بال کلاغ سیاه در دو طرف سر نمانده است که آن هم دارد به تدریج به دو بال کبوتر سفید تبدیل می‌شود. بنابراین به ندرت سروکارم به آرایشگاه می‌افتد و فقط شب عید به شب عید، عیال با یک قیچی دور سر را یک خط می‌اندازد. آن هم برای سال مبارکی.

به دخترک می‌گویم بنشیند. اصغر آقا دستش را پس سر دخترک می‌گذارد و او را به سوی من هل می‌دهد. شروع می‌کنم به معاینه او.

علت دیگری که آن سال‌ها از سلمانی بدم می‌آمد، واقعه چشم زخم مربوط به حمید بود که بتول خانم عاملش را، که هم‌اکنون پیش چشم ایستاده است، پیدا کرد.

بتول خانم، پیرزن زبر و زرنگ همسایه‌مان بود که همه کاره و مورد مشورت نه تنها خانواده ما بلکه همه محله بود. بتول خانم در واقع گیس سفید محله بود. هر کسی سری داشت او می‌دانست و اگر دردی داشت یا یک مشکل اجتماعی پیدا می‌کرد یا به کمک عاطفی و یا روانی نیازمند بود پیش او می‌رفت. در واقع او روانشناس، مددکار اجتماعی، و خلاصه مادر بزرگ همه محله بود. او دعا می‌نوشت استخاره می‌کرد، تخم‌مرغ می‌ترکاند، اسفند دود می‌کرد، حجامت می‌کرد، و زالو می‌انداخت. پدر من بدون استخاره یا مشورت با او به کارهای مهمی مثل

عروسی رفتن، شوهر دادن نزدیکان، و تغییر شغل اقدام نمی‌کرد. بنابراین، بتول خانم از تمام اخبار و اسرار محله آگاه بود و هر وقت کسی برایش خبری می‌آورد با تعجب می‌دید که او پیشاپیش همه چیز را می‌داند. چطور؟ راستش کسی که به هر مناسبتی به جایی دعوت می‌شود، چه عقد و چه عروسی و چه عزا، چه جشن ختنه‌سوران و چه آش پخت پا چه روضه‌خوانی و چه سفره ابوالفضل، دیگر از هیچ واقعه‌ای، هرچقدر هم کوچک، بی‌خبر نمی‌ماند.

من همیشه از بتول خانم بدم می‌آمد و از اصغر آقا می‌ترسیدم و فکر می‌کردم که این دو نفر بچه‌ها را اذیت می‌کنند. علتش این بود که هر وقت شیطانی می‌کردم، مادرم می‌گفت: «به بتول خانم می‌گم حجامتت کند.» یا «به بتول خانم می‌گم زالو بهت بیاندازد.» تهدید پدرم هم این بود که می‌گفت: «می‌گم اصغر آقا گوشه بیره.» یک بار اصغر آقا همان تیغ سلمانی را که ریش پدرم را با آن می‌تراشید با کمربندی که به در مغازه‌اش آویخته بود تیز کرد و پشت گوشم گذاشت و گفت: «بچه! اگر شیطونی کنی می‌دونی که من این گوشتو می‌برم.» من وحشت زده فوراً با دستم گوشم را چسبیدم و سرم را کشیدم کنار و اصغر آقا و سه تا مشتری دیگرش خندیدند.

اکنون سالیان دراز از آن واقعه می‌گذرد. به اصغر آقا نگاه می‌کنم. او مؤدبانه جلوی من ایستاده است و با کنجکاوی به هر حرکت من که در حال معاینه این دخترک هستم، خیره شده است. وقتی نگاه‌هایمان به هم برخورد می‌کند او در حالی که دست‌هایش را در مقابلش قفل کرده است سرش را به علامت احترام پایین می‌آورد و با تبسم می‌گوید: «چاکریم» و در همان حال دو ردیف دندان‌های طلایی‌اش

و برای بچه‌ها ضرر داره» مرا واکسن زد، اما حمید واکسن نزد. ما دو نفر هر دو در یک کلاس بودیم. پس از آغاز سال تحصیلی، چند هفته اول را با هیجان زیادی پشت سر گذاشتیم، سپس حمید مریض شد. ابتدا یک روز غیبت کرد. اول می‌گفت سرماخورده است و به دستور بتول خانم جوشانده می‌خورد. بعد غیبت‌های او بیشتر شد و مریضی‌اش بیشتر طول کشید به طوری که دیگر مدرسه نمی‌آمد و پس از پایان مدرسه من پیش او می‌رفتم. وقتی به او گفتم که واکسن خیلی درد دارد و خوش به حالت که واکسن نزدی. او به من گفت: «حاضرم که ده تا سوزن بخورم اما تنقیه نشوم.» اولین باری بود که لغت تنقیه را می‌شنیدم. حمید برایم توضیح داد که هر روز بتول خانم او را با آب و صابون تنقیه می‌کند. می‌گفت: «باید جلوی چشمه همه دو لا شوم و یک چیز لاستیکی لوله‌دار را در پشتم فرو می‌کنند.»

حمید رو به روز ضعیف‌تر می‌شد و کمتر در مسابقات متعدد و روزانه ما شرکت می‌جست. بیشتر مواقع یا جلوی دروازه می‌ایستاد و دفاع می‌کرد و یا جزو ناظران مسابقات می‌نشست و بازیکنان را تشویق می‌کرد. کم‌کم در حرف زدند هم اختلال افتاد و لکنت زبان پیدا کرد. سپس راه رفتن برایش مشکل شد و ابتدا به کمک یک چوب‌دستی و بعد دو تا چوب‌دستی راه می‌رفت اما آن‌طور که می‌گفت تنقیه و دوا درمان‌های بتول خانم همچنان ادامه داشت. این‌را از حمید شنیدم و یا خودم هنگامی که به خانه حمید می‌رفتم، می‌دیدم. تا این‌که نیمی از صورت او بی‌حرکت شد.

در یکی از این روزهایی که زیر دست اصغر آقا

نمایان می‌شود.

بتول خانم یک سلسه قواعد و قوانین و آداب و رسومی داشت که همیشه آن‌ها را رعایت می‌کرد. مثلاً شنبه‌ها گوشت نمی‌خورد. یک‌شنبه‌ها به مهمانی نمی‌رفت. دوشنبه‌ها ناخن نمی‌گرفت. سه‌شنبه‌ها پارچه نمی‌برید. چهارشنبه‌ها چراغ روشن نمی‌کرد و من باید می‌رفتم و چراغ لامپا و چراغ فانوسی او را روشن می‌کردم. پنج‌شنبه‌ها حتماً اسفند دود می‌کرد. جمعه‌ها هم می‌رفت شاه‌عبدالعظیم و با یک بسته بزرگ کاهو بر می‌گشت و با سرکه می‌خورد. اگر هم طی هفته یک بدبباری می‌آورد، یا حادثه ناخوش‌آیندی برایش رخ می‌داد، مثلاً یک ظرف شیشه‌ایش می‌شکست، یا زمین می‌خورد، آن‌را به رعایت نکردن یکی از رسوم نسبت می‌داد.

یک واقعه او را به حمید مربوط می‌کرد. حمید هم‌بازی من بود که با هم، خود را برای بزرگ‌ترین واقعه زندگی مان، یعنی رفتن به دبستان آماده می‌کردیم. تا هفت سالگی تمام روزها را به بازی‌های مختلف مانند ال‌ک‌دولک، شوت یک ضرب، و فوتبال می‌پرداختیم. هر دو ما جزو پنج شش نفر اعضا تیم عقاب بودیم. با این‌که هیچ کدام از ما دو نفر الفبا را هنوز یاد نگرفته بودیم، اما می‌توانستیم جمله «تیم عقاب برای هرگونه مسابقه آماده است» را که بر تمام در و دیوار کوچه خودمان نوشته بود تشخیص دهیم. این جمله توسط اعضا بزرگتر تیم که در کلاس اول و دوم دبستان بودند و با استفاده از گچ یا زغال نوشته شده بود.

چند ماه پیش از ثبت نام باید ما واکسن فلج اطفال می‌زدیم. پدرم برخلاف توصیه بتول خانم که گفته بود «واکسن نزنید، چون خون خوک داره

نشسته بودم و اصغر آقا همین طور که قیچی را تندتند بهم می‌زد به یکی از مشتری‌ها که در نوبت نشسته بود گفت: «شنیدی که بچه حسین آقا که پیش بتول خاتون رفته بود سروکارش به بیمارستان افتاد؟»

مشتری جواب داد: «نه، چطور مگه؟»

در حالی که از آینه مقابلم ناظر پشت سرم بودم، دیدم که اصغر آقا از قیچی زدن باز ایستاد و همان طور که پشت من ایستاده بود به سوی مشتری برگشت و با لبخند گفت: «بتول خاتون رفته پشت بچه رو حجومت کرده، بچه هم خونش رقیق بوده و آن قدر خونریزی کرده تا بیهوش بردندش بیمارستان. من بارها گفته‌ام که این زن نابله، این کار که کار هر ننه قمری نیست. چند وقت پیشا هم یک بچه زبون بسته رو زالو انداخته بود و زالو تمام خون بچه رو مکیده بود بچه شده بود اندازه یک قورباغه، این هوا «بو دستش را یک مشت کرد تا اندازه قورباغه را نشان دهد. سپس ادامه داد بعد هم بچه افتاده و مرده».

حالا که اصغر آقا جلوی من مظلومانه ایستاده است، به چابکی و چالاکی آن زمان جوانی‌اش نیست. به طرف او نگاه می‌کنم. سرش را دوباره پایین می‌آورد و می‌گوید: «چاکریم.»

من که تا آن وقت تبدیل شدن یک پسریچه را به قورباغه نشنیده بودم، از شنیدن این داستان بسیار تعجب کردم. به محض رسیدن به خانه آن را با آب و تاب و با هیجان تمام در حضور بتول خانم تعریف کردم. هنوز حرفم تمام نشده بود که بتول خانم گفت: «اصغر سلمونی غلط کرده چنین حرفی زده. مرده شورش را ببرند.» سپس گره چادرش را سفت کرد و از خانه‌مان بیرون رفت. پس از رفتن او هم پدرم یک پس‌گردنی محکم به من زد و با عتاب گفت:

«بچه مگه بلد نیستی حرف بزنی؟ مگه صد دفعه نگفتم خبرچینی نکن؟ حالا بتول خانم رفت با اصغر آقا دعوا راه بیاندازه.»

من می‌دانستم که بتول خانم و اصغر آقا میانه خوشی با هم ندارند. اما فکر نمی‌کردم تا این حد این دو از همدیگر بدشان می‌آید اما داستان هیجان‌انگیز تبدیل شدن یک بچه به قورباغه چنان تمام فکر مرا اشغال کرده بود که از همان لحظه از خانه بیرون آمدم و داستان را برای همه دوستان و بچه‌های محل تعریف کردم. هیجان هر بار تعریف این داستان هیچگاه کمتر از دفعه اول نبود. آن روز آن قدر من مشغول بودم که حمید را ندیدم اما فردای آن روز به خانه‌شان رفتم. حمید روی تشک در وسط اتاق رو به قبله دراز کشیده بود. در کنارش یک منقل بود و بتول خانم و مادر حمید و چند تا زن دیگر از جمله مادرم در اطراف او نشسته بودند. بتول خانم اسامی افرادی را می‌برد و دخترش با زغال روی یک تخم‌مرغ علامت می‌گذاشت. بعد بتول خانم تخم‌مرغ را از او گرفت و بین انگشت شست و سبابه نگاه داشت و شروع کرده به خواندن اسم آن‌هایی که روی تخم‌مرغ برایشان علامت گذاشته بود. پس از خواندن چند اسم، وقتی نام اصغر آقا را برد ناگهان تخم‌مرغ ترکید. همان لحظه برقی در نگاه بتول خانم درخشید و نگاهی به یک یک افراد انداخت و گفت: «می‌دانستم که کار، کار اصغر سلمونی است. حالا معلوم شد که او این بچه معصوم را چشم زده است. ببینید که بچه را به چه روزی انداخته. الهی که خیر نبیند. برید اسفند بیارید دود کنیم. حتماً امشب صدقه بدهید تا هرچه زودتر حال این بچه خوب بشه. صدقه رفع بلاست.»

وقت خوب شد و از رختخواب بیرون آمد می‌خواهد برود و روی در دکان اصغر آقای پدرسوخته را با زغال خط‌خطی بکند. من هم موافقت و همکاری‌ام را با او اعلام کردم. قرار شد این مساله بین خودمان باشد. هر دو نفر از این‌رازی که فقط دو نفرمان می‌دانستیم احساس بسیار خوبی داشتیم.

حمید همچنان تحلیل می‌رفت و روز به روز ناتوان‌تر می‌شد و جز پوستی بر استخوانش نمانده بود. فقط گاهی می‌آمد جلوی در خانه‌شان می‌نشست و با اشاره چیزهایی می‌گفت که فقط من می‌فهمیدم و بنابراین، من مترجمش بودم.

از وقتی که پدرم گفت که او رفته مشهد پیش پدربزرگش، دیگر او را ندیدم، خیلی دلم می‌خواست بدانم که او آن‌جا چکار می‌کند. هر وقت هم از پدر و مادرم درباره حمید می‌پرسیدم، پدر و مادرم جور عجیبی به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌گفتند که به زودی برمی‌گردد. از آن پس، دیگر هیچگاه حمید را ندیدم و مدت‌ها بعد نیز خانواده‌اش از آن‌جا رفتند و من همبازی‌های دیگری پیدا کردم و حمید مانند بسیاری از همبازی دیگری که به محل ما آمدند و پس از مدتی دیگر رفتند، از یادم رفت.

حالا این اصغر آقا که مؤدبانه جلوی من ایستاده است و وقتی به او نگاه می‌کنم لبخند تحویلیم می‌دهد، با آن اصغر آقایی که به سرعت دور تا دور گوش مرا تیغ می‌کشید تفاوت بسیاری پیدا کرده است. این سی و چند سال هر دوی ما را تغییر داده است. او هم مثل من طاس و بقیه موهایش سفید شده است.

معاینه دختر تمام می‌شود و تقریباً به تشخیص خودم رسیده‌ام. این دخترک بسیار ضعیف و لاغر به

این طور که معلوم شد اصغر آقا حمید را چشم زده بود. پس از معلوم شدن عامل چشم‌زخم، همه نفس راحتی کشیدند. در آن لحظه من بیشتر از هر کسی دیگری خوشحال شدم، زیرا می‌دانستم که اصغر آقا با همه بچه‌ها بد است. با چشم خودم هم دیده بودم که چطور بی‌رحمانه سر بچه‌ها را تیغ می‌اندازد و یا ختنه‌شان می‌کند. مگر هم او نبود که می‌خواست جلوی چشم همه گوش مرا ببرد؟

حالا که به او نگاه می‌کنم و سر طاس و موهای سفید او را می‌بینم، به اندازه آن سال‌ها از او بدم نمی‌آید.

پس از معلوم شدن عامل چشم زخم حمید، چای و زولبیا و آجیل آوردند و زن‌ها نشستند به تخمه شکستن و حرف زدن که من اصلاً موضوعش را نمی‌فهمیدم اما از همان اول احساس کردم که دارند راجع به مسایل بی‌اهمیت همیشگی صحبت می‌کنند. بنابراین، من نشستم پهلوئی حمید و برایش نقاشی کردم. او دستش از کار افتاده بود و از من خواست برایش عکس یک سرباز را بکشم و من هم عکس یک سرباز را که تعداد زیادی مدال به سینه‌اش بود و روی شانه‌اش هم خیلی ستاره بود کشیدم. حمید خیلی خوشحال شد. با این که نمی‌توانست دهانش را درست باز بکند و یا حرف بزند، از چشم‌هایش که برق زد فهمیدم که خیلی خیلی خوشحال است.

البته، من آن روز بیش از دیگران خوشحال شدم زیرا فردایش با تیم شاهین مسابقه داشتیم و من امیدوار بودم تا حمید تا فردا شفا یابد و در مسابقه ما شرکت کند. روز بعد که به دیدن او رفتم گفت که چون علت مریضی معلوم شده تنقیه فعلاً قطع شده اما او هنوز نمی‌تواند راه برود. بعد ادامه داد که هر

نظر می‌رسد. امثال این دختر در این محله فراوان دیده می‌شدند. به او می‌گویم: «آقای حسین‌زاده، بچه احتمالاً انگل داره، باید مدفوعش آزمایش شود.» اصغر آقا گردنش را کج کرده و می‌گوید: «آق دکتر شوما صاب اختیارید. هرچه جنابعالی بفرمایید.» می‌گویم: «در ضمن باید تقویت شود و درست غذا بخورد. این شربت را هم می‌دهم برای تقویت.» اصغر آقا می‌گوید: «مخلصیم دکتر. بالاخره یک موقعی هم ما همکار شوما بودیم و دوا درمون می‌کردیم اما حالا دیگه امروزه کسی دوا درمون‌های ما را قبول نداره. همه دنبال آمپور و شروت و فاکسن ماکسن هستند.» می‌پرسم: «خودت چطور؟ این چیزها را قبول داری؟»

می‌گوید: «آق دکتر، اختیار دارید. چاکر شوما که خودت می‌دونی یک محله رو اداره می‌کردیم. البته بتول خانوم هم بود اما دیگه دستم جون نداره و از کار افتاده‌ام. دختر بتول خانوم، همان اعظم دماغو حالا دیگه بزرگ شده و جا مادرش کار می‌کنه، ولی خوب مثل مادرش نیست. ما این بچه رو یکی دو دفعه پیش او بردیم و حجومت کرد، اما خون بچه رقیق بود و بند نیومد و کلی دردسر پیدا کردیم.» می‌پرسم: «دخترش هم طبابت می‌کند؟» اصغر آقا می‌گوید: «البته، ولی مثل مادرش اونقدر مشتری نداره.»

می‌پرسم: «چرا بردیش پیش او؟» کمی مکث کرده و می‌گوید: «والله از وقتی فهمیدیم این بچه خونش رقیقه پیش او نمی‌بریمش. مادرش که دختر خودمون باشه سرزارفت. این بچه از مادرش به ارث برده. همین یک نوه رو داریم.

واسه همینه که این قدر قدر و قیمت داره واسه ما. با این که اعظم خانم با دستکش و تیغ ایستیریل کار می‌کنه و از این قرتی بازی‌ها در می‌آره که جا تیغ میکروفی نشه. با این حال تازه کاره.»

با این جملات اصغر آقا ناگهان مهم‌ترین عامل شیوع کم‌خونی در محله را کشف می‌کنم. تا به حال فکر می‌کردم که علت اصلی فقر غذایی، کمبود بهداشت، و یا انگل است. بی‌جهت نبود که پشت اکثر بچه‌های محل جای تیغ بود. بنابراین برای این که حرفم تاثیر بیشتری داشته باشد می‌گویم: «اصغر آقا، به‌عنوان همکار شما می‌گویم که این دختر بچه بهیچ‌وجه نباید جراحی پیدا کند. اسم بیماریش هم هموفیلی است. یک آزمایش خون می‌دهم که همین الان ببر و انجام بده. نتیجه‌اش را هم فوراً بیاور پیش من.»

اصغر آقا نیمه تعظیمی کرده و می‌گوید: «آق دکتر، چاکریم. اگر به سلمونی احتیاج داشتید بفرمایید در خدمتیم.»

می‌پرسم: «مگه هنوز هم کار می‌کنی؟» اصغر آقا لبخندی زده و می‌گوید: «حاجیت دهن واز کنه تمام صنف سلمونی تهران و حومه همین جا ردیف‌اند. کیه که حاجیتو نشناسه.»

دستی به پیشانی و سرم می‌کشم و با لبخند می‌گویم: «همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید سربنده بی‌نیاز از هرگونه اصلاح است.»

اصغر آقا هم دستی به پیشانی‌اش می‌کشد، سپس می‌خندد و می‌گوید: «سر ما هم مثل شماست. از دکتري فقط کله طاسشو داریم. با این حال اگر آقازاده اصلاح لازم داشته باشند، بفرمایید در خدمت حاضریم.»